

قصر

قصر

فرانتس کافکا

مترجم
علی اصغر حداد



نشرماه
تهران
۱۳۹۳

Franz Kafka
Das Schloß

In: *Die Romane (Amerika, Der Prozeß, Das Schloß)*

Hrsg. von Max Brod
S. Fischer Verlag, 1969.

Kafka, Franz	کافکا، فرانتس، ۱۸۸۳-۱۹۲۴ م.	سرشناسه:
	قصر؛ فرانتس کافکا؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.	مشخصات نشر:
	۴۲۷ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-023-5	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت:
	کتاب حاضر ترجمه‌ی یکی از سه رمان کتاب <i>Die Romane</i> است.	یادداشت:
<i>Das Schloß</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳ - مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۸۷ ع ۶ ق PT۲۶۳۲	رده‌بندی کنگره:
	۸۳۳ / ۹۱۲	رده‌بندی دیویی:
	۱۵۲۱۸۶۲	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

دوست عزیزم، محمدرضا خانی، قصر را خواند
و با متن اصلی مقابله کرد، با دقتی مثال‌زدنی؛
و با بسیاری پیشنهادهای سودمند و اصلاح‌های
هوشمندانه در ویرایش ترجمه کوشید - رهین
منت او هستم.

علی‌اصغر حداد

قصر اثر فرانتس کافکا تاکنون دو بار به فارسی
درآمده است: یکی به قلم عبدالرحمن صدریه از
زبان آلمانی (چاپ یکم ۱۳۴۰) و دیگری به قلم
امیرجلال‌الدین اعلم از زبان انگلیسی (چاپ
یکم ۱۳۷۳). اولی بیست فصل رمان و بخشی از
پس‌گفتار ماکس برود بر چاپ یکم اثر را شامل
می‌شود و دومی تنها بیست فصل رمان را با
برخی کم‌وکاست‌ها. کتاب حاضر نخستین
ترجمه‌ی کامل از قصر است - از متن اصلی
آلمانی - همراه با همه‌ی پیوست‌های آن شامل:
شروعی دیگر، پاره‌نوشته‌ها، بخش‌هایی که
نویسنده حذف کرده است، و پس‌گفتارهای
ماکس برود بر چاپ‌های یکم، دوم، و سوم؛
که به همت علی‌اصغر حداد و با همکاری
محمدرضا خانی به سامان رسیده است.

مهر ۱۳۸۸
نشر ماهی

قصر

نویسنده	فرانتس کافکا
مترجم	علی‌اصغر حداد
ویراستار	محمدرضا خانی
	+
چاپ چهارم	پاییز ۱۳۹۳
چاپ سوم	زمستان ۱۳۹۱
چاپ دوم	بهار ۱۳۹۰
چاپ اول	پاییز ۱۳۸۸
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
	+
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	نرگس صلواتی
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار
	+
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۲۳-۵	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فهرست

۹	پیش‌گفتار مترجم
۱۳	فصل یکم
۳۱	فصل دوم
۵۱	فصل سوم
۶۱	فصل چهارم
۷۵	فصل پنجم
۹۵	فصل ششم
۱۰۹	فصل هفتم
۱۱۹	فصل هشتم
۱۲۹	فصل نهم
۱۴۱	فصل دهم
۱۴۷	فصل یازدهم
۱۵۳	فصل دوازدهم
۱۶۱	فصل سیزدهم
۱۸۹	فصل چهاردهم
۱۹۹	فصل پانزدهم
۲۱۵	راز آمالیا
۲۳۰	مجازات آمالیا
۲۴۰	درخواست‌ها
۲۴۷	نقشه‌های الگا

پیش‌گفتار مترجم

فصل شانزدهم	۲۶۳
فصل هفدهم	۲۷۱
فصل هجدهم	۲۷۷
فصل نوزدهم	۳۰۵
فصل بیستم	۳۲۱
پیوست‌ها	۳۵۱
شروعی دیگر	۳۵۳
پاره‌نوشته‌ها	۳۵۷
بخش‌هایی که نویسنده حذف کرده است	۳۶۳
پس‌گفتارهای ماکس برود	۴۰۱
پس‌گفتار مترجم	۴۱۷

فرانتس کافکا سوم ژوئیه ۱۸۸۳ در پراگ در دامان خانواده‌ای یهودی به دنیا آمد، چهل سال و یازده ماه زندگی کرد، شانزده سال و شش ماه از زندگی خود را صرف درس و مدرسه کرد (دریافت دکترای حقوق در سال ۱۹۰۶) و چهارده سال و هشت ماه سرگرم کار اداری بود. کافکا ازدواج نکرد، سه بار نامزد کرد، دو بار با فلیسه بائر^۱، یک بار با یولی وُریتسکا^۲. کافکا گذشته از اقامت‌هایی در آلمان، تقریباً ۴۵ روز از زندگی خود را در خارج از کشور گذراند؛ برلین، مونیخ، زوریخ، پاریس، میلان، ونیز، ورونا، دریای بالتیک و آدریا را دید و شاهد یک جنگ جهانی بود. از کافکا تقریباً چهل اثر به پایان رسیده، بسیاری نوشته‌های کوتاه و چندین اثر ناتمام به جا مانده است. سه اثر بزرگ او —رمان‌های محاکمه، قصر و امریکا— هم ناتمام‌اند. کافکا در ۳۹ سالگی بازنشسته شد و سرانجام سوم ژوئن ۱۹۲۴ در اثر سل حنجره در آسایشگاهی در وین چشم از جهان فرو بست.

کافکا در یکی از نامه‌های خود به میلنا یزنسکا^۳ ماجرای ابتلای خود را به بیماری سل شرح می‌دهد و به نکته‌ای اشاره می‌کند که برای شناخت شخصیت او و برخی از آثارش اهمیت بسزایی دارد. کافکا می‌نویسد: «... بیماری من تقریباً سه سال پیش نیمه‌های شب با خونریزی شروع شد و من همان‌طور که در پی وقوع هر حادثه‌ی تازه‌ای پیش می‌آید (و برخلاف آنچه بعدها به من توصیه کردند) به جای آن‌که در تخت خواب بمانم، هیجان‌زده از جا بلند شدم. شک نیست که کمی ترسیده

بودم. به سمت پنجره رفتم، به بیرون خم شدم، به سمت میز شست و شو برگشتم، توی اتاق بالا و پایین رفتم، روی تخت نشستم — مدام خون، اما هیچ نگران نبودم، چون به مرور، به دلیلی خاص، فهمیده بودم که در صورت قطع شدن خونریزی، پس از سه چهار سال بی خوابی، برای نخستین بار خواهم خوابید.^۱

کافکا این نامه را در آوریل ۱۹۲۰ نوشته است. سه چهار سال بی خوابی، برای مردی ۳۷ ساله! ردپای این بی خوابی را در بسیاری از آثار او می توان احساس کرد. کافکا، نویسنده‌ای که «آثار عجیب و غریبی» می نوشت، در طول عمر چهل ساله‌ی خود از لذایذی همچون عشق، زندگی خانوادگی و استقلال فردی محروم ماند، در سی سالگی هنوز در خانه‌ی پدری زندگی می کرد و به پدر و مادر خود وابسته بود. اما زندگی او بُعد دیگری هم دارد: بُعد درونی. زندگی درونی کافکا در عمقی ظاهراً گسسته از گذران روزمرگی‌ها جریان داشت. نیرویی نشأت گرفته از درون او را وامی داشت با تلاشی وصف ناپذیر، با چشم پوشی از کامروایی، با پذیرش درد و رنج جسمانی، ادبیات منحصر به فردی پدید بیاورد، ادبیاتی یگانه که سبک و سیاق آن تقلیدناپذیر است.

کافکا خود در توضیح آثارش مدام از توصیف و تصویر پرنگاهی درونی سخن می گوید و چه در نامه‌ها و چه در یادداشت‌های روزانه‌اش دارای خود را نیرویی می داند که در اعماق وجودش به شکل ادبیات متمرکز می شود. در نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه‌ی او اغلب به چنین جملاتی برمی خوریم: بی تفاوتی و بی حسی، چشمه‌ای خشکیده، آب در اعماقی دست نیافتنی، حتی در اعماق هم نامعلوم. کافکا معتقد است که حقیقت از بالا نمی آید، الهام یا هدیه‌ای آسمانی نیست، حقیقت از غنای دنیا سرچشمه نمی گیرد، حاصل تجربیات ملموس نیست، از کار و همنوایی انسانی حاصل نمی شود. ادبیات واقعی از نظر او تنها از عمق می آید و هر چیزی که ریشه در اعماق نداشته باشد، چیزی سرهم بندی شده و مصنوعی است.

1. Franz Kafka, *Briefe an Milena*, Hrsg. von Jürgen Born und Michael Müller, S. Fischer Verlag, Frankfurt/M, 1986, S. 6.

نوشتن برای کافکا بیان اندیشه‌ای نیست که در عالم خیال به‌عنوان الهامی هنری به ذهنش راه یافته، نوشتن برای کافکا کوششی است یأس‌آلود برای هضم کردن تأثیراتی که زندگی روزانه، آدم‌ها، خنده‌ها، تمسخرها، نیش و کنایه‌ها، محبت‌ها، آشناها و غریبه‌ها بر او می‌گذارند. نوشتن برای او تلاشی است که شاید پرونده‌ی روز بسته شود و امکان خواب فراهم آید، خوابی که دیدیم کم‌تر میسر می‌شود. کافکا می‌نویسد تا حساب خود را با روز پاک کند، ولی می‌دانیم که راه‌گریز از کابوس، بیدار شدن از خواب است. اما کابوس‌های کافکا در بیداری به‌سراغ او می‌آیند. آنچه در طی روز گذشته است در ذهن او به صورت تصاویری پی در پی تکرار می‌شود، هر تصویر، تصویر دیگری را تداعی می‌کند، تداعی در تداعی، و اگر او این همه را ننویسد، ادامه‌ی زندگی برایش ناممکن می‌شود، دیوانه می‌شود.

علی اصغر حداد

فصل یکم

دیروقت شب بود که کا.^۱ از راه رسید. دهکده در برفی سنگین فرورفته بود. از کوه قصر^۲ چیزی دیده نمی‌شد، تاریکی و مه آن را در میان گرفته بود، کم‌ترین کورسویی از وجود قصر بزرگ خبر نمی‌داد. کا. مدتی روی پل چوبینی که از جاده‌ی روستایی به سمت دهکده می‌رفت ایستاد و به بلندای ظاهراً تهی چشم دوخت. سپس رفت تا برای گذران شب سرپناهی بجوید. در مهمانخانه هنوز بیدار بودند. اگرچه مهمانخانه دار اتاقی نداشت که اجاره بدهد، ولی سخت شگفت‌زده و سردرگم از حضور این مهمان دیراز راه رسیده بر آن شد که بگذارد کا. در صحن مهمانخانه روی جوال کاه بخوابد. کا. موافق بود. تنی چند از روستاییان هنوز با آبجوی خود سرگرم بودند، ولی کا. نمی‌خواست با کسی گفت‌وگو کند، خود جوال کاه را از انباری زیر شیروانی آورد و نزدیک اجاق دراز کشید. جایش گرم بود، روستایی‌ها آرام بودند، با چشم‌های خسته کمی براندازشان کرد، سپس به خواب رفت.

ولی چیزی نگذشته بود که بیدارش کردند. مردی جوان، با رخت و لباس شهری و چهره‌ای بازیگرمانند، چشم‌ها باریک، ابروها پُریشت، همراه مهمانخانه‌دار کنارش ایستاده بود. روستایی‌ها هم هنوز آن جا بودند. برخی شان صندلی‌های خود را برگردانده بودند که بهتر ببینند و بشنوند. مرد جوان با لحنی بسیار مؤدبانه از این‌که کا. را بیدار کرده است پوزش خواست، خود را فرزند مباشر قصر معرفی

1. K.

2. Schloßberg

کرد و بعد گفت: «این دهکده از املاک قصر است، کسی که این جا ساکن شود یا شب را بگذراند، عملاً در قصر ساکن شده یا شب را گذرانده است. بدون مجوز اربابی کسی چنین حقی ندارد. ولی شما چنین مجوزی ندارید یا دست‌کم آن را نشان نداده‌اید.»

کا. نیم خیز شد، دستی به موها کشید، از پایین به مردها نگاهی انداخت و گفت: «گذارم به کدام دهکده افتاده است؟ مگر این جا قصر است؟»

مرد جوان به‌گندی گفت: «بله» و درحالی‌که این جا و آن جا برخی به گفته‌ی کا. سر تکان می‌دادند، ادامه داد: «قصر جناب گراف وست وست^۱ است.»

کا. پرسید: «و برای گذراندن شب باید مجوز داشت؟» لحنش به گونه‌ای بود که انگار می‌خواهد مطمئن شود شنیده‌های پیشین را خواب ندیده است.

«باید مجوز داشت»، پاسخ این بود، و لحن مرد جوان که با دست به پیش دراز کرده از مهمانخانه‌دار و مهمان‌ها پرسید: «یا آن‌که نباید مجوز داشت؟» به شدت آمیخته به تمسخر کا. بود.

کا. خمیازه کشان گفت: «بنابراین باید بروم مجوز بگیرم» و به قصد بلندشدن رواندا را از روی خود پس زد.

مرد جوان گفت: «بله، ولی از چه کسی؟»

کا. گفت: «از جناب گراف، چاره‌ای نیست.»

مرد جوان به صدای بلند گفت: «حالا، نصف شب، از جناب گراف مجوز بگیرید؟» و یک گام پس نشست.

کا. با خونسردی پرسید: «شدنی نیست؟ پس چرا مرا بیدار کردید؟»

در این جا مرد جوان به خشم آمد. فریاد زد: «مثل ولگردها! به مسئولین اربابی احترام بگذارید! من بیدار تان کردم که به اطلاعاتان برسانم باید فوراً قلمرو اربابی را ترک کنید.»

کا. با صدایی به‌وضوح آهسته گفت: «مسخره‌بازی بس است»، دراز کشید و رواندا را روی خود کشید. «مرد جوان، دارید کمی زیاده‌روی می‌کنید، و من فردا

این رفتار شما را مطرح خواهم کرد. مهمانخانه‌دار و این آقایان شاهدند، البته در صورتی که من اصولاً نیاز به شاهد داشته باشم. در ضمن بدانید که من مساحی هستم که گراف خواسته است به این جا بیایم. دستیارانم فردا با دستگاه‌ها سوار بر گاری از راه می‌رسند. من نمی‌خواستم فرصت راه‌پیمایی در برف را از دست بدهم، ولی متأسفانه چند بار از راه پرت افتادم و در نتیجه به این دیری به این جا رسیدم. پیش از توضیح شما هم می‌دانستم که حالا برای اعلام ورودم در قصر دیر شده است. پس به خوابیدن در این جا رضایت دادم، ولی شما — ملایم بگویم — در عین بی‌ادبی آرامشم را به هم زدید. توضیحات من تمام شد. شب‌به‌خیر آقایان.» و به طرف اجاق غلتید. «مساح؟» این پرسش تردیدآمیز را پشت سر خود شنید، بعد سکوت همگانی. ولی مرد جوان خیلی زود به خود مسلط شد و با صدایی آن قدر آهسته که رعایت خواب کا. شده باشد، و در عین حال آن قدر بلند که به گوش او برسد، رو به مهمانخانه‌دار گفت: «تلفنی می‌پرسم.» چی، در این مهمانخانه‌ی روستایی تلفن هم پیدا می‌شد؟ چه خوب مجهز بودند. جزئیات کا. را شگفت‌زده می‌کرد، ولی روی هم‌رفته همه‌چیز همان‌طور بود که انتظار داشت. معلوم شد تلفن تقریباً بالای سرش قرار دارد، ولی او از فرط خواب‌آلودگی متوجه آن نشده بود. حال اگر مرد جوان حتماً باید تلفن می‌کرد، هر اندازه هم می‌کوشید نمی‌توانست مزاحم خواب کا. نشود. سؤال این بود که کا. به او اجازه‌ی تلفن کردن بدهد یا نه؟ تصمیم گرفت اجازه بدهد. ولی در این صورت خود را به خواب‌زدن معنایی نداشت. این بود که به وضعیت طاقباز برگشت. دید که روستایی‌ها ترسان تنگ هم جمع شده‌اند و گفت‌وگو می‌کنند، ورود یک مساح رویداد پیش‌پاافتاده‌ای نبود. در آشپزخانه باز شد، هیکل درشت همسر مهمانخانه‌دار چارچوب در را پر کرد. مهمانخانه‌دار روی پنجه‌ی پا به سمت او رفت تا به او گزارش بدهد. گفت‌وگوی تلفنی شروع شد. مباشر خواب بود، ولی یکی از مباشرها، مباشری جزء، مردی به نام جناب فریتس^۱، حضور داشت. مرد جوان خود را شوارتسر^۲ معرفی کرد و درباره‌ی کا. گفت: مردی در سال‌های سی عمر خود، با لباس‌هایی کاملاً مندرس،

1. Fritz

2. Schwarzer

1. Graf Westwest

لمیده روی جوال کاه با کوله‌پشتی بسیار کوچکی به‌عنوان بالاش و چوبدستی گره‌داری کنار دستش. مسلماً کا. به نظر شوار تسر مشکوک رسیده بود و از آن جا که مهمانخانه‌دار آشکارا در انجام وظیفه کوتاهی کرده بود، او، شوار تسر و وظیفه‌ی خود دانسته بود موضوع را پیگیری کند. کا. نسبت به بیدار کردن، بازجویی و دستور خروج از قلمرو اربابی با ترش‌رویی واکنش نشان داده بود، و البته آن‌طور که بعداً معلوم شد چه بسا به حق، چون ادعا می‌کرد مساحی است که جناب گراف او را فراخوانده است. مسلماً وظیفه حکم می‌کرد دست‌کم به صورت تشریفات ادعای کا. بررسی شود. از این‌رو شوار تسر از جناب فریتس خواهش می‌کرد در دبیرخانه‌ی مرکزی بپرسد آیا منتظر ورود چنین مساحی هستند یا نه و پاسخ را بلافاصله تلفنی اطلاع بدهد.

بعد سکوت حاکم شد، فریتس در آن‌سو پرس و جو می‌کرد، و در این‌سو همه منتظر جواب بودند. کا. به همان حالتی که بود باقی ماند، حتی سر برنگرداند، ظاهراً هیچ کنجکاو نبود، به پیش روی خود نگاه می‌کرد. گزارش شوار تسر، آمیزه‌ای از بدخواهی و احتیاط، دانش به‌اصطلاح دیپلماتیکی را به کا. می‌نمایاند که در قصر حتی آدم‌های خرده‌پایی مثل شوار تسر خیلی خوب از آن برخوردار بودند. از لحاظ پشتکار هم چیزی کم و کسر نداشتند. دفتر مرکزی کشیک شبانه داشت و ظاهراً خیلی سریع جواب داد، چون به همین زودی فریتس زنگ زد. ولی ظاهراً جواب خیلی کوتاه بود، چرا که شوار تسر خیلی زود با عصبانیت گوشی را گذاشت. داد زد: «گفتم که، مساحی در کار نیست، یک ولگرد بی‌سر و پا و دروغگو، شاید هم بدتر از این.» کا. یک لحظه فکر کرد همه، شوار تسر، روستایی‌ها، مهمانخانه‌دار و همسر مهمانخانه‌دار به او حمله‌ور خواهند شد. برای آن‌که دست‌کم از حمله‌ی اولیه در امان بماند، کاملاً به زیر روانداز خزید. بعد تلفن دوباره زنگ زد، و آن‌طور که به نظر کا. رسید خیلی شدید. آهسته سر را بیرون آورد. احتمال این‌که دوباره در ارتباط با کا. زنگ زده باشند بسیار ضعیف بود، با این حال همه ساکت شدند، و شوار تسر به‌طرف تلفن برگشت، به توضیحاتی نسبتاً طولانی گوش داد و آهسته گفت: «پس اشتباه بود؟ خیلی متأسفم. رییس دفتر شخصاً تلفن کرد؟ عجب، عجب. حالا من چه‌طور موضوع را برای جناب مساح توضیح بدهم؟»

گوش‌های کا. تیز شد. پس قصر او را به مساحی منصوب کرده بود. این انتصاب از یک‌سو برای او ناجور بود، چون به این ترتیب معلوم می‌شد که در قصر هر چه را که لازم بود درباره‌ی او می‌دانستند، تناسب قوا را ارزیابی کرده بودند و بالبی خندان مبارزه را آغاز می‌کردند. ولی از سوی دیگر خوب بود، چون به این ترتیب، به گمان او، معلوم می‌شد که او را دست‌کم گرفته‌اند و این‌که او بیش از آنی که پیشاپیش مجاز بود انتظار داشته باشد از آزادی برخوردار می‌شد. و اگر گمان می‌کردند با به‌رسمیت شناختن توانایی او در زمینه‌ی مساحی، تصمیمی که بی‌شک هوشمندانه و سنجیده اتخاذ کرده بودند، می‌توانستند او را مدام در ترس و دلهره نگه دارند، اشتباه می‌کردند. چنین چیزی او را کمی دلواپس می‌کرد، همین و بس.

شوار تسر را که خجالت‌زده پیش می‌آمد با اشاره‌ی دست به عقب راند. مصرانه از او خواستند به اتاق مهمانخانه‌دار نقل مکان کند، ولی نپذیرفت. از مهمانخانه‌دار فقط مشروبی خواب‌آور، و از همسرش صابون و حوله با یک لگنچه برای شست‌وشو قبول کرد. اصلاً هم لازم نشد از حاضران بخواهد صحن مهمانخانه را خالی کنند، چون همه درحالی‌که چهره‌هاشان را برگردانده بودند که فردا از سوی کا. باز شناخته نشوند به‌سمت در هجوم بردند. چراغ خاموش شد، و سرانجام کا. به آرامش رسید. تا صبح خوابید، خوابی عمیق، و جنب‌وجوش موش‌ها که یکی دو بار به‌سرعت از برایش گذشتند، تقریباً هیچ مزاحمتی برایش ایجاد نکرد.

پس از صبحانه، که طبق گفته‌ی مهمانخانه‌دار قرار بود همچون تمام خورد و خوراکش از سوی قصر پرداخت شود، تصمیم گرفت بلافاصله به دهکده برود. تا این لحظه با مهمانخانه‌دار به خاطر رفتار دیروزی‌اش فقط در صورت ضرورت کلامی هر چه کوتاه‌تر رد و بدل کرده بود، ولی حالا از آن‌جا که او مدام با نگاهی ملتسمانه دور و برش می‌پلکید، سرانجام به رحم آمد و گذاشت او چند لحظه‌ای کنارش بنشیند.

کا. گفت: «من هنوز گراف را نمی‌شناسم. می‌گویند در ازای کار خوب مزد خوب می‌دهد. این حرف واقعیت دارد؟ کسی که مثل من به جایی تا این اندازه دور از زن و فرزند سفر می‌کند، دوست دارد چیزی به خانه ببرد.»

«از این بابت ضرورتی ندارد آقا نگران باشد. در زمینه‌ی مزد بد شکوه و شکایتی شنیده نمی‌شود.» کا. گفت: «البته من هم آدم کم‌رویی نیستم و به آدمی مثل گراف هم می‌توانم نظرم را بگویم. ولی با آقایان در صلح و صفا کنار آمدن خیلی بهتر است.»

مهمانخانه‌دار روبه‌روی کا. لب پنجره نشسته بود، جرئت نمی‌کرد جای راحت‌تری بنشیند، و تمام مدت با چشم‌هایی قهوه‌ای، درشت و نگران به او نگاه می‌کرد. نخست سعی کرده بود به کا. نزدیک شود، ولی حالا به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد پا به فرار بگذارد. می‌ترسید درباره‌ی گراف از او پرس و جو کنند؟ کا. را «آقا» تصور می‌کرد و از غیر قابل اعتماد بودن او می‌ترسید؟ باید کا. فکر او را به موضوع دیگری معطوف می‌کرد. به ساعت نگاه کرد و گفت: «به‌زودی دستیاران من از راه می‌رسند. می‌توانی آن‌ها را این‌جا اسکان بدهی؟»

مهمانخانه‌دار گفت: «بله آقا. ولی مگر آن‌ها با تو در قصر زندگی نمی‌کنند؟» به این راحتی و با طیب خاطر از مهمان‌ها و به‌ویژه از کا. چشم می‌پوشید و او را مطلقاً به قصر ارجاع می‌داد؟

کا. گفت: «هنوز معلوم نیست. اول باید ببینم برایم چه کاری در نظر گرفته‌اند. مثلاً اگر قرار باشد این‌جا این پایین کار کنم، بهتر است همین‌جا این پایین ساکن شوم. در ضمن می‌ترسم زندگی در آن‌بالا در قصر باروحیه‌ی من سازگار نباشد. من دوست دارم همیشه آزاد باشم.»

مهمانخانه‌دار آهسته گفت: «قصر را نمی‌شناسی.»

کا. گفت: «بله، نباید پیش‌داوری کرد. فعلاً تنها چیزی که از قصر می‌دانم این است که آن‌جا خوب می‌دانند چه‌طور مساح کارآمد را پیدا کنند. شاید آن‌جا محاسن دیگری هم داشته باشد.» و بلند شد تا مهمانخانه‌دار را که با بی‌قراری لب می‌گزد از دست خود برهاند. جلب اعتماد این مرد آسان نبود.

درحالی‌که دور می‌شد، چشمش روی دیوار به پرتله‌ای تیره در قابی تیره افتاد. پیش‌تر از محل خواب خود آن را دیده بود، ولی از فاصله‌ی دور نتوانسته بود جزئیات آن را تشخیص بدهد و گمان کرده بود تصویر اصلی را از درون قاب درآورده‌اند و فقط حفاظ سیاه پشت آن را باقی گذاشته‌اند. ولی آن‌طور که حالا

معلوم می‌شد تصویری در کار بود، تصویر نیم‌تنه‌ی مردی تقریباً پنجاه‌ساله. مرد سر را چنان به روی سینه خم کرده بود که از چشم‌هایش چیز چندانی دیده نمی‌شد. انگار آن پیشانی بلند و سنگین، و بینی خمیده رو به پایین، زمینه‌ساز فروافتادن سر شده بود. حالت سر باعث شده بود ریش مرد در ناحیه‌ی چانه خم بردارد و رو به بیرون سیخ شود. انگشت‌های دست چپ به میان انبوه موها فرو رفته بود، ولی دیگر یارای بلندکردن سر را نداشت. کا. پرسید: «این مرد کیست؟ گراف؟» جلوی تصویر ایستاد و اصلاً سر به‌سوی مهمانخانه‌دار برنگرداند. مهمانخانه‌دار گفت: «نه، مباشر.» کا. گفت: «راستی که در قصر چه مباشر زیبایی دارند، افسوس که چنین پسر نابابی دارد.» مهمانخانه‌دار گفت: «نه» و کا. را کمی به‌سوی خود به‌طرف پایین کشید و پچ‌پچ‌کنان در گوشش گفت: «شوار تسر دیروز مبالغه کرد، پدرش فقط مباشر جزء است، آن‌هم یکی از آخرین‌ها.» در این لحظه مهمانخانه‌دار به نظر کا. مثل بچه‌ها شده بود. کا. با خنده گفت: «حقه‌باز!» ولی مهمانخانه‌دار نخندید، بلکه گفت: «پدر او هم قدرتمند است.» کا. گفت: «برو، به نظر تو همه قدرتمندند. نکند مرا هم قدرتمند فرض می‌کنی؟» مهمانخانه‌دار با حالتی شرمگین ولی جدی گفت: «به نظرم تو قدرتمند نیستی.» کا. گفت: «ولی مثل این‌که نگاه تیزبینی داری. بین خودمان بماند، من واقعاً قدرتمند نیستم. این است که احتمالاً کم‌تر از تو از قدرتمندها حساب نمی‌برم. تنها چیزی که هست به اندازه‌ی تو بی‌غل و غش نیستم و دوست ندارم همیشه به این واقعیت اعتراف کنم.» سپس به قصد آن‌که مهمانخانه‌دار را دلداری بدهد و او را بیش‌تر به خود متمایل کند، به‌نرمی دستی به گونه‌اش زد. سرانجام مهمانخانه‌دار کمی لبخند زد. به‌راستی جوانکی بود با صورتی لطیف و تقریباً بی‌مو. معلوم نبود چگونه سر و کارش با آن زن تنومند و پابه‌سن‌گذاشته افتاده بود، زنی که می‌دید آن بغل، پشت روزنه‌ی روی در، توی آشپزخانه، آرنج‌ها کاملاً جدا از بدن، سرگرم کار بود. ولی کا. نمی‌خواست بیش از این از کار او سر در بیاورد و لبخند به‌زحمت پدیدآمده را بپراند. بنابراین فقط با اشاره‌ی دست از او خواست در را باز کند و رو به صبح زیبای زمستانی بیرون رفت. حال قصر را در آن بلندی، در هوای روشن و شفاف به گونه‌ای متمایز می‌دید، و لایه‌ی نازک برف که همه‌جا نشسته بود با بازآفرینی تمامی خطوط به آن وضوح

بیش تری می‌بخشید. در ضمن به نظر می‌رسید آن بالا، روی کوه، خیلی کم‌تر از دهکده برف نشسته است. این جا در دهکده پیشروی برای کا. کم‌تر از روز گذشته در جاده‌ی روستایی دشوار نبود. این جا برف تا پنجره‌ی کلبه‌ها می‌رسید و بلافاصله بر هر بام کوتاهی سنگینی می‌کرد، ولی آن بالا روی کوه همه چیز آزاد و سبک سر برکشیده بود، دست‌کم از این پایین این طور به نظر می‌رسید.

این طور که از دور به چشم می‌آمد، قصر روی هم‌رفته انتظارات کا. را برآورده می‌کرد، آنچه دیده می‌شد نه قلعه‌ای بود قدیمی و شوالیه‌ای و نه بنایی پرتجمل و نو، بلکه مجموعه‌ای بود وسیع متشکل از تعداد محدودی ساختمان دو طبقه و بسیاری سازه‌های کوتاه و تنگ هم. بیننده اگر نمی‌دانست با یک قصر سر و کار دارد، چه بسا آن را با شهری کوچک اشتباه می‌گرفت. کا. فقط یک برج دید. معلوم نبود آن برج متعلق به یک ساختمان مسکونی است یا به یک کلیسا. انبوهی از کلاخ‌ها در اطراف برج چرخ می‌زدند.

کا. محو تماشای قصر به راه خود ادامه داد، جز قصر چیز دیگری فکرش را به خود مشغول نمی‌کرد. ولی نزدیک تر که رفت، از منظره‌ی قصر سرخورده شد. آنچه می‌دید چیزی نبود جز شهری کوچک و محقر با انبوهی خانه‌های روستایی تنگ هم، تنها با این مزیت که احتمالاً تمام آن با سنگ ساخته شده بود. ولی روکاری خانه‌ها مدت‌ها پیش فرو ریخته بود و به نظر می‌رسید سنگ‌ها ترک برمی‌دارند. کا. لحظه‌ای به یاد موطن خود افتاد. آن شهر کوچک از این به اصطلاح قصر چیز زیادی کم نداشت. اگر کا. فقط به قصد تماشا آمده بود، این قصر ارزش آن راه‌پیمایی طولانی را نداشت و بهتر می‌بود بار دیگر به دیدن زادگاه قدیمی خود می‌رفت که مدت‌ها از آن دور بود. در ذهن خود برج کلیسای زادگاهش را با برجی که آن بالا قرار داشت مقایسه کرد. آن برج، استوار، بی‌هیچ تعللی افراشته رو به بالا هر لحظه باریک‌تر؛ با بامی وسیع؛ و بلندای آن پوشیده از آجرهای سرخ‌رنگ، بنایی زمینی — ما چه چیز دیگری می‌توانیم بنا کنیم؟ — ولی با هدفی والاتر از توده‌ی خانه‌های کوتاه، و با حالتی روشن‌تر از روز تیره و تاریک. این برج در آن بالا — تنها برجی که به چشم می‌آمد — برج خانه‌ای مسکونی، و آن گونه که اکنون معلوم شده بود، احتمالاً قصر اصلی، بنایی بود یکنواخت و مدور که بخشی از آن را پیچک‌ها

بزرگوارانه پوشانده بودند، با پنجره‌هایی کوچک که در این لحظه در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند — چیزی غیر عادی در آن وجود داشت — و در انتهای آن سازه‌ای بود بالاخانه‌مانند که کنگره‌های سست، نامنظم و ترک خورده‌ی آن، گویی به دست لرزان یا سربه‌هوای یک کودک نقش خورده باشند، در سینه‌ی نیلگون آسمان سر برکشیده بودند. چنان می‌نمود که انگار یکی از ساکنان غم‌زده‌ی خانه، که جاداشت خود را در پرت‌ترین اتاق محبوس کرده باشد، سقف را شکافته و قد راست کرده بود تا خود را به جهانیان نشان دهد.

دوباره ایستاد، انگار همین‌که می‌ایستاد، قدرت تشخیصش فزونی می‌گرفت. ولی خلوتش به هم زده شد. جایی که ایستاده بود، پشت کلیسای دهکده — که در اصل نمازخانه‌ای بود که آن را مثل انبار علوفه گسترش داده بودند تا جماعت مؤمنان را در خود جا دهد — مدرسه قرار داشت. ساختمانی کوتاه و طویل که به طرزی غریب و یژگی موقتی و بسیار قدیمی را در هم می‌آمیخت و پشت باغی محصور با پرچین واقع شده بود که اکنون قطعه‌زمینی بود پوشیده از برف. همان لحظه بچه‌ها همراه آموزگار خود بیرون آمدند. همگی آموزگار را تنگ در میان گرفته بودند، چشم‌هاشان به او دوخته شده بود و از همه‌سو بی‌وقفه حرافی می‌کردند. از حرف‌های شتابزده‌شان چیزی دستگیر کا. نمی‌شد. آموزگار، مردی جوان، ریزنقش، شانه‌بار یک، ولی بی‌آن‌که مضحک جلوه کند، بسیار شق و رق، از همان دور کا. را زیر نظر گرفته بود. البته گذشته از گروه او، کسی جز کا. در آن حوالی به چشم نمی‌آمد. کا. به عنوان یک غریبه در سلام‌دادن، آن‌هم به چنان مرد کوچک و مستبدی، پیش قدم شد. گفت: «روز به خیر جناب آموزگار.» بچه‌ها یکباره ساکت شدند. انگار آن سکوت ناگهانی برای آموزگار به عنوان مقدمه‌ی سخنانش خوشایند بود. با ملایمتی فراتر از حد انتظار کا. پرسید: «دارید قصر را تماشا می‌کنید؟» ولی با چنان لحنی که انگار آنچه کا. انجام می‌داد مورد تأییدش نبود. کا. گفت: «بله، من این جا غریبیم، تازه دیشب وارد شدم.» آموزگار به سرعت پرسید: «از قصر خوشتان نمی‌آید؟» کا. در جواب با کمی تعجب گفت: «چی؟» و به شکلی ملایم‌تر سؤال را تکرار کرد: «از قصر خوشم می‌آید یا نه؟ چرا فکر می‌کنید خوشم نمی‌آید؟» آموزگار گفت: «هیچ غریبه‌ای از آن خوشش نمی‌آید.» کا. برای آن‌که در

این جا حرف ناجوری نگفته باشد، موضوع را عوض کرد و پرسید: «حتماً شما گراف را می‌شناسید، بله؟» آموزگار گفت: «نه» و می‌خواست رو برگرداند. ولی کا دست برداشت و دوباره پرسید: «چی، شما گراف را نمی‌شناسید؟» آموزگار آهسته گفت: «چه طور او را بشناسم؟» و بعد به صدای بلند به زبان فرانسه اضافه کرد: «مراعات حال بچه‌های معصومی را بکنید که این جا جمع هستند.» کا با شنیدن این حرف به خود حق داد که پرسد: «جناب آموزگار، می‌توانم یک وقتی به دیدنتان بیایم؟ من مدتی این جا می‌مانم و از همین حالا کمی احساس تنهایی می‌کنم. میان روستایی‌ها جایی ندارم و ظاهراً همین‌طور در قصر.» آموزگار گفت: «میان روستایی‌ها و قصر تفاوت چندانی نیست.» کا گفت: «شاید، ولی این مطلب در وضعیت من تغییری نمی‌دهد. می‌توانم یک وقتی به دیدنتان بیایم؟» — «من در خیابان شوانن^۱ پیش قصاب زندگی می‌کنم.» این گفته بیش تر اعلام آدرس بود تا دعوت، با این حال کا گفت: «بسیار خوب، به دیدنتان می‌آیم.» آموزگار به نشان موافقت سری تکان داد و با گروه بچه‌ها که بلافاصله از نو قیل و قال به راه انداختند به راه خود ادامه داد. خیلی زود همگی در کوچه‌ای که یکباره در سرازیری می‌افتاد ناپدید شدند.

ولی کا گیج بود، اوقاتش از آن گفت‌وگو تلخ شده بود. از زمان آمدنش برای اولین بار واقعاً احساس خستگی می‌کرد. راه طولانی سفر ظاهراً در آغاز تأثیری در او نگذاشته بود. چه راهی پیموده بود، چندین روز، آرام، گام به گام! — ولی حالا آثار آن جد و جهد بی‌اندازه خود را نشان می‌داد، البته نابه‌هنگام. حسی مقاومت‌ناپذیر او را به جست‌وجوی آشنایان تازه برمی‌انگیخت، ولی هر آشنایی تازه بر خستگی‌اش می‌افزود. با وضعیتی که داشت، اگر به زور هم شده لاف‌ل‌اف تا مدخل قصر به گردش خود ادامه می‌داد، بیش از حد کفایت کار از پیش برده بود.

پس به راه خود ادامه داد، ولی راه طولانی بود. چون خیابان، خیابان اصلی دهکده، به کوه قصر منتهی نمی‌شد، فقط به آن نزدیک می‌شد، ولی بعد انگار به عمد به سویی دیگر می‌پیچید، و اگر هم از قصر فاصله نمی‌گرفت، دست‌کم به آن

نزدیک تر هم نمی‌شد. کا هر لحظه انتظار داشت که بالاخره خیابان به سمت قصر بپیچد، و فقط به واسطه‌ی این انتظار به راه خود ادامه می‌داد. پیدا بود که در اثر خستگی در ترک‌کردن خیابان تعلل می‌کند. همچنین از درازی دهکده که پایانی نداشت شگفت‌زده بود. مدام خانه‌های کوچک، پنجره‌های یخ‌زده، برف و محیطی خلوت و خالی — سرانجام از آن خیابان سمج دل‌کند، کوچه‌ای باریک او را به خود کشید، برفی عمیق‌تر، بیرون‌کشیدن پاهای فرو رفته کاری بود دشوار، خیس عرق شد، ناگهان ایستاد و دیگر نتوانست قدم بردارد.

ولی تنها نبود، چپ و راست کلبه‌های روستایی قرار داشت. گلوله‌ی برف درست کرد و آن را به یکی از پنجره‌ها زد. بلافاصله در باز شد — اولین دری که در طول دهکده باز می‌شد — و روستایی پیری با نیم‌تنه‌ی پوستی قهوه‌ای‌رنگ، با سر کج کرده، مهربان و نحیف آن جا ایستاده بود. کا گفت: «اجازه هست کمی بیایم پیش شما؟ خیلی خسته‌ام.» گفته‌ی پیرمرد را اصلاً نشنید، خوشحال و قدردان دید که تخته‌پاره‌ای به سویس سُرانده شد، تخته‌پاره او را از میان برف رهانید، و در پی چند گام به اتاق رسید.

اتاقی بزرگ در نوری گرگ و میش. واردشونده نخست چیزی نمی‌دید. کا تلو تلو خوران به تشت رخت‌شویی خورد، دستی زنانه او را نگه داشت. از گوشه‌ای قیل و قال بچه‌ها به گوش می‌رسید. از گوشه‌ای دیگر دود پراکنده می‌شد و هوای نیمه‌تاریک را به تاریکی مطلق تبدیل می‌کرد. انگار کا میان ابرها ایستاده بود. کسی گفت: «این که مست است.» صدایی تحکم‌آمیز پرسید: «شما کی هستید؟» ظاهراً رو به پیرمرد: «چرا گذاشتی بیاید تو؟ مگر می‌شود هر کسی را که توی کوچه ول می‌گردد راه داد تو؟» کا گفت: «من مساح اربابی هستم» و خواست به این ترتیب حضور خود را در برابر کسانی که همچنان دیده نمی‌شدند توجیه کند. صدایی زنانه گفت: «آخ، مساح است» و بعد سکوت مطلق حاکم شد. کا پرسید: «مرا می‌شناسید؟» همان صدا کوتاه و مختصر گفت: «البته.» این که کا را می‌شناختند، ظاهراً موجب نمی‌شد به او روی خوش نشان بدهند.

بالاخره دود کمی محو شد و کا کم‌کم توانست دور و بر خود را ببیند. ظاهراً آن روز، روز شست‌وشوی همگانی بود. نزدیک در رخت می‌شستند. ولی دود از

گوشه‌ی دیگری می‌آمد، جایی که در بشکه‌ای چوبی، آن قدر بزرگ که کا. تا آن موقع نظیرش را ندیده بود - تقریباً به بزرگی دو تخت خواب - در آبی بخارآلود دو مرد خود را می‌شستند. ولی شگفت‌انگیزتر از آن، بی‌آن‌که علت شگفت‌انگیزی‌اش به درستی معلوم باشد، گوشه‌ی راست اتاق بود. از روزه‌ای بزرگ، تنها روزه‌ی دیوار پشتی اتاق، احتمالاً از حیاط، نور پریده‌رنگ برف به درون می‌آمد و به لباس زنی که در کُنج اتاق با حالتی خسته در صندلی راحتی بلندی کمابیش دراز کشیده بود، نوری حریرگونه می‌تاباند. زن به یک نوزاد شیر می‌داد. در اطراف او چند بچه بازی می‌کردند، آن‌طور که دیده می‌شد، بچه‌های روستایی، ولی به نظر می‌رسید او خود از آن‌ها نیست، گویا این‌که بیماری و خستگی روستایی‌ها را هم لطیف می‌کند. یکی از مردها، مردی ریشو، با سیبیلی که دهان خود را مدام نفس‌نفس زنان زیر آن باز نگه می‌داشت، گفت: «بنشینید!» و با حرکت دست به حالتی مضحک از روی لبه‌ی بشکه به یک صندوق اشاره کرد و باعث شد آب گرم به سر و صورت کا. پاشیده شود. پیرمردی که کا. را به درون راه داده بود، روی صندوق نشسته بود و در عالم خواب و بیداری به سر می‌برد. کا. از این‌که بالاخره اجازه یافت بنشیند خوشحال شد. حال دیگر کسی در بند او نبود. زنی که سر تخت رخت نشسته بود، زنی موبور، جوان و فربه، در حین کار زیر لب آواز می‌خواند. مردها توی حمام پاکوبان چرخ می‌زدند، بچه‌ها سعی می‌کردند به آن‌ها نزدیک شوند، ولی هر بار با آب فراوانی که به طرفشان پاشیده می‌شد و کا. هم از آن در امان نبود، پس رانده می‌شدند. زنی که روی صندلی راحتی افتاده بود، با حالتی بی‌جان و نگاهی محو سر بالا گرفته بود و حتی به کودکی که شیر می‌داد نگاه نمی‌کرد.

ظاهراً کا. مدتی طولانی به او چشم دوخته بود، به آن تصویر ثابت، زیبا و غمناک، ولی بعد یقیناً به خواب رفته بود، چون وقتی از صدای بلندی که او را می‌خواند به خود آمد، سرش روی شانه‌ی پیرمرد کنار دستش قرار داشت. مردها شست‌وشوی خود را به پایان برده بودند، حالا بچه‌ها زیر نظر زن موبور، توی آب می‌لولیدند و مردها لباس پوشیده رو به روی کا. ایستاده بودند. معلوم شد مرد ریشوی پرسر و صدا کم‌اهمیت‌تر از دیگری است. دیگری، نه چندان بلندتر از مرد ریشو، با ریشی بسیار کم‌تر از او، مردی بود آرام، کندذهن، با هیکل و چهره‌ای پهن

که سر خود را به زیر گرفته بود. گفت: «جناب مساح، شما نمی‌توانید این جا بمانید. بی‌ادبی مرا می‌بخشید.» کا. گفت: «خیال ماندن هم نداشتم. می‌خواستم فقط کمی خستگی در کنم که دردم، و حالا می‌روم.» مرد گفت: «احتمالاً از این‌که ما خیلی مهمان‌نواز نیستیم تعجب می‌کنید، ولی مهمان‌نوازی میان ما رسم نیست، ما به مهمان نیاز نداریم.» کا. در پی خواب خود کمی سرحال‌تر، کمی هوشیارتر، از کلام بی‌پرده‌ی مرد خوشحال شد. حرکاتش آزادانه‌تر شده بود، چوبدست خود را لحظه‌ای این‌جا، لحظه‌ای آن‌جا تکیه می‌داد، به زنی که روی صندلی راحتی نشسته بود نزدیک شد، ضمناً در آن اتاق خودش از همه بلندقامت‌تر بود.

گفت: «بله، مهمان به چه کار تان می‌آید. ولی گاهی به کسی نیاز است، مثلاً به من، من مساح.» مرد به‌گندی گفت: «نمی‌دانم، اگر شما را فراخوانده‌اند، لابد به وجودتان نیاز دارند، حتماً این یک مورد استثنایی است، ولی ما، ما آدم‌های کوچک، مطابق قاعده عمل می‌کنیم. شما نباید از ما دلگیر شوید.» کا. گفت: «نه، نه. من از شما ممنونم، از شما و همه‌ی این‌ها.» سپس به گونه‌ای برای همه نامنتظر به یک جست برگشت و جلوی زن ایستاد. زن با چشم‌های آبی خسته به او چشم دوخت، روسری ابریشمی شفاف‌ی تا میانه‌ی پیشانی‌اش فرو افتاده بود. نوزاد روی سینه‌اش به خواب رفته بود. کا. پرسید: «تو کی هستی؟» زن با حالتی تحقیرآمیز - معلوم نبود آن تحقیر شامل کا. می‌شد یا پاسخ خودش - گفت: «دختری از اهالی قصر.»

این همه فقط یک لحظه طول کشید، بلافاصله کا. مردها را چپ و راست خود دید و چنان‌که گویی راه دیگری برای تفاهم وجود ندارد، در سکوت، ولی با تمام نیرو و به طرف در کشیده شد. پیرمرد از دیدن چیزی در آن صحنه به وجد آمد و شروع کرد به کف‌زدن. زن رخت‌شوی هم در میان قیل و قال ناگهانی و دیوانه‌وار بچه‌ها خندید.

لحظه‌ای بعد کا. میان کوچه ایستاده بود، مردها از آستانه‌ی در مراقبش بودند. باز برف می‌بارید. با وجود این به نظر می‌رسید هوا کمی روشن‌تر شده است. مرد ریشو با بی‌صبری داد زد: «می‌خواهید کجا بروید؟ این راه قصر است و این راه دهکده.» کا. به او جواب نداد، ولی رو به دیگری که به‌رغم برتری‌اش خوش‌برخوردرتر می‌نمود گفت: «شما کی هستید؟ بابت اقامتم باید از چه کسی

تشکر کنم؟» جواب شنید: «من لازم‌ن‌ دباغ هستم. شما هم لازم نیست از کسی تشکر کنید.» کا. گفت: «بسیار خوب، شاید دوباره به هم برسیم.» مرد گفت: «گمان نکنم.» در این لحظه مرد ریشو دست بالا برده، گفت: «سلام آرتور^۲، سلام پرمیاس^۳!». کا. سر برگرداند، پس در این دهکده بودند آدم‌هایی که توی کوچه رخ نشان بدهند! از سمت قصر دو مرد جوان با قد و قامتی متوسط پیش می‌آمدند، هر دو بسیار باریک‌اندام، با لباس‌هایی تنگ، چهره‌هاشان هم شبیه به هم. رنگ چهره‌هاشان قهوه‌ای تیره بود، ولی ریش بزی کاملاً سیاهی در زمینه‌ی آن نمود خاصی داشت. با آن وضعیت خیابان‌ها بسیار سریع راه می‌رفتند، هماهنگ گام برمی‌داشتند. مرد ریشو داد زد: «چه شده؟» فقط به صدای بلند می‌شد با هم حرف بزنند، از بس مردها سریع راه می‌رفتند، مکث هم نمی‌کردند. هر دو خنده‌کنان به صدای بلند جواب دادند: «کار!» — «کجا؟» — «در مهمانخانه». کا. ناگهان بلندتر از همه داد زد: «من هم می‌روم آن‌جا.» بسیار مشتاق بود با آن دو همراه شود. در واقع به نظرش نمی‌رسید که آشنایی با آن دو سودی در برداشته باشد، ولی به‌وضوح پیدا بود که همراهانی خوب و پر نشاط هستند. مردها گفته‌ی کا. را شنیدند، ولی فقط سری تکان دادند و به‌سرعت گذشتند و رفتند.

کا. همچنان میان برف‌ها ایستاده بود، چندان شوقی نداشت که پا را از درون برف بلند کند تا کمی جلوتر آن را دوباره به درون فرو کند. دباغ و رفیقش، راضی از این‌که سرانجام موفق شده بودند کا. را بیرون بیندازند، درحالی‌که مدام سر به‌سوی کا. برمی‌گرداندند، از لای در مختصر باز آهسته به درون شُریدند، و کا. با برقی که او را در میان می‌گرفت تنها ماند. به ذهنش رسید: «فرصتی برای مختصر ناامیدی، اگر تصادفاً، نه عمدأ، این‌جا ایستاده بودم.»

ناگهان در کلبه‌ی سمت چپ پنجره‌ای بسیار کوچک باز شد، بسته که بود آبی تیره به نظر می‌رسید، شاید در اثر بازتاب برف، و آن قدر کوچک بود که حالا، بعد از باز شدن، تمام چهره‌ی کسی که به بیرون نگاه می‌کرد دیده نمی‌شد، فقط چشم‌ها پیدا بود، چشم‌های قهوه‌ای پیر. کا. صدای لرزان زنانه‌ای شنید که می‌گفت: «آن‌جا

ایستاده.» صدایی مردانه گفت: «مساح است.» بعد مرد به کنار پنجره آمد و بالحنی نه‌چندان خصمانه، ولی طوری که گویی برایش بسیار مهم است که توی خیابان، جلوی خانه‌اش همه‌چیز درست و مرتب باشد، گفت: «منتظر کی هستید؟» کا. گفت: «منتظر سور تمه‌ای که مرا با خود ببرد.» مرد گفت: «از این‌جا سور تمه‌ای نمی‌گذرد. این‌جا رفت و آمدی نیست.» کا. جواب داد: «مگر این‌جا خیابانی نیست که به قصر منتهی می‌شود؟» مرد با سرسختی خاصی گفت: «با این حال، با این حال این‌جا رفت و آمدی نیست.» بعد هر دو ساکت شدند. ولی پیدا بود که مرد در ذهن خود چیزی را سبک‌سنگین می‌کند، چون پنجره را که از آن دود بیرون می‌زد همچنان باز نگه داشته بود. کا. برای کمک به مرد در تصمیم‌گیری گفت: «چه مسیر بدی.»

ولی مرد فقط گفت: «بله، البته.»

ولی لحظه‌ای بعد دوباره به حرف آمد و گفت: «اگر بخواهید من شما را با سور تمه‌ام می‌برم.» کا. با خوشحالی گفت: «این کار را بکنید، خواهش می‌کنم. چند می‌گیرید؟» مرد گفت: «هیچی.» کا. بسیار متعجب شد. مرد در توضیح گفت: «خب شما مساح هستید و به قصر تعلق دارید. می‌خواهید کجا بروید؟» کا. بلافاصله گفت: «به قصر.» مرد به‌سرعت گفت: «در این صورت نمی‌برم.» کا. با تکرار گفته‌ی خود او جواب داد: «ولی من به قصر تعلق دارم.» مرد به‌سودی گفت: «ممکن است.» کا. گفت: «پس مرا به مهمانخانه برسانید.» مرد گفت: «بسیار خوب، همین الان با سور تمه می‌آیم.» رفتارش از سر محبت به نظر نمی‌رسید، بلکه بیش‌تر نوعی اصرار خودخواهانه او را به این کار و امی داشت، اصراری آمیخته به نگرانی و تقریباً وسواس‌آمیز که هر طور شده کا. را از جلوی خانه‌ی خود دور کند.

مدخل خانه باز شد، سور تمه‌ای کوچک، مخصوص بار سبک، کاملاً مسطح، فاقد نشیمنگاه که اسبی نحیف آن را می‌کشید بیرون آمد، پشت سور تمه سر و کله‌ی مرد پیدا شد، خمیده‌قامت، نحیف، لنگان، با چهره‌ای نزار، سرخ و سرماخورده که به واسطه‌ی شال پشمی‌ای که محکم دور سر پیچیده بود به‌ویژه ریزنقش به نظر می‌رسید. مرد آشکارا بیمار بود و فقط برای دور کردن کا. از خانه بیرون زده بود. کا. به این مطلب اشاره‌ای کرد، ولی مرد با تکان دست آن را رد کرد. تنها چیزی که

1. Lasemann

2. Artur

3. Jeremias

کا. فهمید این‌که او گِرشترک^۱ سورتمه‌ران نام داشت، و ظاهراً این سورتمه ناراحت را فقط به این دلیل برداشته بود که دم دست بود و بیرون کشیدن یکی دیگر خیلی طول می‌کشید. گفت: «بنشینید» و با شلاق پشت سر خود به سورتمه اشاره کرد. کا. گفت: «کنار شما می‌نشینم» گِرشترک گفت: «من راه می‌روم.» کا. پرسید: «چرا؟» گِرشترک تکرار کرد: «من راه می‌روم» و به سرفه افتاد، چنان سرفه‌ای که به خود پیچید و مجبور شد پاها را محکم در برف فرو کند و دست‌ها را به لبه‌ی سورتمه بگیرد. کا. دیگر چیزی نگفت، پشت سر روی سورتمه نشست، سرفه‌ی مرد هم کم‌کم آرام شد و راه افتادند.

قصر در آن بلندی، از هم‌اکنون به گونه‌ای غریب تیره و تار، قصری که کا. امیدوار بود همان روز به آن برسد، دوباره دور می‌شد. ولی چنان‌که قرار باشد به نشان وداع موقت به کا. علامتی داده شود، ناقوسی در آن بلندی به صدا درآمد، ناقوسی شاد و خوش‌طنین که دست‌کم یک لحظه دل را به تپش انداخت، گویی بیم آن می‌رفت — چون طنین ناقوس دردناک هم بود — که آرزوی آتشین دل برآورده شود. ولی خیلی زود ناقوس بزرگ خاموش شد و ناقوسی کوچک، ضعیف و یکنواخت جای آن را گرفت، شاید آن بالا، شاید در دهکده. البته این دینگ‌دینگ با حرکت کُند سورتمه و آن سورتمه‌ران رقتبار اما یکدنده بیش‌تر جور درمی‌آمد.

کا. ناگهان داد زد: «ببین» — به نزدیکی کلیسا رسیده بودند، مهمانخانه خیلی دور نبود، کا. می‌توانست شهادت به خرج بدهد — «از این‌که جرئت کردی به مسئولیت خودت مرا سوار کنی، خیلی تعجب می‌کنم. اجازه داری چنین کاری بکنی؟» گِرشترک بی‌اعتنا به پرسش او کنار اسب خود آرام گام برمی‌داشت. کا. داد زد: «هی!» از روی سورتمه کمی برف گلوله کرد و آن را درست به گوش گِرشترک زد. گِرشترک ایستاد و سر برگرداند. ولی وقتی کا. او را چنین نزدیک خود دید — سورتمه کمی به جلو رانده شده بود — هیكلی خمیده و زجر دیده، چهره‌ای باریک، سرخ و خسته با گونه‌هایی انگار متمایز، یکی پُخ، دیگری فرورفته، دهان باز و متعجب که در آن فقط چند دانه دندان دیده می‌شد، ناگزیر چیزی را که لحظه‌ای

1. Gerstäcker

پیش از روی خباثت گفته بود، از روی ترحم تکرار کرد و خواست بدانند آیا گِرشترک به خاطر جابه‌جایی او تنبیه نخواهد شد؟ گِرشترک بی‌آن‌که چیزی فهمیده باشد پرسید: «چه می‌گویی؟» ولی منتظر جواب نماند، اسب را هی کرد و به راه خود ادامه دادند.